



۱۱

جمله‌های جشن وحدت در سالگرد انقلاب

جشن چهل و چهارمین سال انقلاب با حضور پرشور ایرانیان در سراسر کشور، با ثبت تصاویری به‌یادماندنی همراه شد

یکشنبه۲۳مهرماه ۱۴۰۴ | ۲۲مهر۱۴۴۴ | سالسی‌ویکم | شماره ۸۷۱۲۰

رقابت غول‌ها برای هوش مصنوعی

شرکت‌های بزرگ فناوری از مایکروسافت گرفته تا گوگل می‌خواهند برگ برنده خود را روی دست روبات چت پرطرفدار ChatGPT روکنند اما فعلا موفق نشده‌اند

۱۲



هلمشاه کابک زندگ



نگاره همسرش بی‌ظلم شاه‌پهلوی

پای صحبت‌های مادر شهید عباس زال

تلگرافی که پس از شهادت رسید

گزارش
مهديه تقوی‌راد
روزنامه‌نگار

اگر چه ۳۶سال از شهادت پسرش عباس می‌گذرد اما هنوز هم وقتی از او صحبت می‌کنند بغض دارد. با وجود این آنتچنان باصلابت از ابوالفضل و عباس - فرزندانش - که اولی جانباز است و دومی شهید شده، یاد می‌کند که گویی هیچ اتفاقی برایشان نیفتاده است، رقیه خنده، مادر شهید عباس زال است: شهید ۱۶ساله‌ای که در عملیات کربلای ۵ به‌شهادت رسید و حالا نام او بر شناسنامه برادر کوچک‌ترش حک شده تا همیشه نام عباس در این خانه صدا زده شود. خاطرات این مادر از فرزندانش را بخوانید.

سن و سالی از او گذشته و مرور خاطرات گذشته چندان هم برایش ساده نیست اما وقتی صحبت از پسرهای دلیرش می‌شود سسر ذوق می‌آید و می‌گوید: «خدا لیاقت مادری را فرزند را به من بعد از عباس آپسر پسر اول و عباس فرزند دوم بود؛ یکی در راه خدا مجروح شد و دیگری شهید. امیدوارم آن دنیا شفاعتم کنند. عباس از همان کودکی کمک حال من بود. من بعد از عباس آپسر

و ۲دختر دوقلو به فاصله ۲سال از هم به دنیا آوردم که اگر کمک‌های عباس نبود شاید شرایط برابم سخت‌تر از آن چیزی می‌شد که بود. منزل ما در طبقه سوم یک خانه در منطقه فلاح تهران بود و من با وجود این تعداد بچه نمی‌توانستم هم به کارهای خانه برسم و هم آشپزی کنم. اما عباس بدون اینکه من در خواستی از او داشته باشم معمولاً نمی‌گذاشت من اتاق‌ها را جارو بزنم و بعضی روزها هم راهرو و پله‌ها را به جای من دستمال می‌کشید و تمیز می‌کرد.»

گریه برای ثواب نمازش!

حاجیه خانم رقیه خنده بسا افتخار از ایمان فرزندانش یاد می‌کند و معتقد است اگر آموخته‌های پسر مر حومش نبود شاید

فرزندانش الان به این درجه از معنویت نمی‌رسیدند؛ «پدر من پیش‌نماز مسجد در روستایمان در حوالی زرند بود و ما هم از همان کودکی و با دیدن مادر و پدرم یاد گرفته بودیم که نمازمان را اول وقت بخوانیم و حتی قبل از رسیدن به سن تکلیف به خواست خودمان، روزه بگیریم. همین اهمیت دادن به نماز خواندن من و پدرش باعث شده بود که بچه‌هایمان از کودکی ما را ببینند که سر وقت نماز می‌خوانیم و ایام ماه‌رمضان و برخی روزهایی که روزه گرفتن در آن مستحب است را روزه می‌گیریم. همین شد که بچه‌هایمان هم به این کار تشویق می‌شدند. عباس هم از ۴سالگی بدون اینکه ما چیزی به او بگوییم نماز خواندن را شروع کرد. یک روزه که پدر و مادرم به منزل ما آمده بودند، نماز خواندن عباس را دیدند. مادرم بدون اینکه نتینی داشته باشد به ما گفت خوش به حالان که بچه‌هایتان قبل از رسیدن به سن تکلیف نماز می‌خوانند، ثواب نماز‌هایشان برای شماست. نماز عباس که تمام شد شروع کرد به گریه کردن و گفت چرا خدا به من ثواب نمی‌دهد بچه‌هایمان من را از رسیدن به سن تکلیف نماز بلافاصله به عباس گفت نگران نباش هم برای تو ثواب نوشته می‌شود هم برای پدر و مادرت و با این حرف پدرم گریه عباس تمام شد.»

روزه‌هایی که برای مادر بزرگش گرفت

قطار خاطرات مادر راه افتاده و هر آن در ایستگاهی از زمان به یاد عباس و کارهای ماندگارش می‌افتد؛ «مادر شوهرم سال ۱۳۶۱فوت کرد. روز اول که دفنش کردیم گریه می‌کرد و می‌گفت این خرج‌هایی که می‌کنید اثری برای او ندارد و برایش نماز بخوانید، روزه بگیرد. بعد از این اتفاق، یک مدت صبح‌ها بدون صبحانه به مدرسه و بعد هم ظهر به مسجد می‌رفت. عصر هم برای نماز مغرب و عشا خودش را به مسجد می‌رساند. از مسجد که می‌آمد اگر چیزی بود می‌خورد. یک ماه اصلاً نیامد سر سفره ناهار و صبحانه. فقط شام می‌خورد. یک روز جمعه آمد صبحانه بخورد که گفتم چه عجب صبحانه می‌خوری؟ گفت من یک

ماه روزه برای مادر بزرگم گرفتم. همه تعجب کردیم و تحسینش کردیم. پدرش گفت من برای یک ماه روزه‌ای که برای مادر بزرگم گرفتی ۳هزار تومان به تو می‌دهم. گفت من روزه را برای آرامش روح مادر بزرگم گرفتم نه پول! پدر اصرار کرد و گفت حالا که اصرار می‌کنید این پول را می‌گیرم و می‌گذارم صندوق قرض‌الحسنه تا ثوابش برسد به مادر بزرگم. وقتی شهید شدد پدرم ۳هزار تومان هم خودش گذاشته روی پول و ۶هزار تومان پول در صندوق قرض‌الحسنه داشت.»

بچه‌داری کرد تا من به راهیمیایی بروم

با جرحه زدن شعله‌های انقلاب اسلامی در ایران، رقیه خانم هم دوست داشتی همانند دیگر مسردم در راهیمیایی‌ها شرکت کند اما با وجود پسرهای دوقلوی ۷ماه‌اش رفتن به راهیمیایی برایش سخت بود اما اینجا هم عباس به کمکش می‌آید؛ «اوایل انقلاب عباس ۹ساله بود و پسرهای دوقلویم ۷ماهه بودند. من دوست داشتم در راهیمیایی‌ها شرکت کنم اما نمی‌توانستم تنهایی این دو بچه را با خودم ببرم. اما عباس به پهنانه اینکه می‌خواهد در خانه بماند و درس بخواند به من می‌گفت به راهیمیایی بروم و او برادرانک را نگی می‌داند و درس هم می‌خواند.»

روز که من رفته بودم راهیمیایی، مسررم مشهدی مختار از مغازه به خانه آمده بود و دیده بود عباس یکی از دوقلوها را روی پیش گذاشته و می‌خواند و دیگری را در آغوش گرفته و هم‌زمان هم از روی کتاب درسش را می‌خواند. وقتی من از راهیمیایی برگشتم پدرش برابم تعریف کرد که از پشت شیشه عباس را تماشا می‌کرده که چطور هم درس می‌خواند و هم بچه‌داری می‌کند. همان موقع جلوی عباس به من گفت که رفتن به راهیمیایی واجب نیست، در خانه بمان و بچه‌ها را بزرگ کن که عباس رو به پدرش کرد و گفت: مادر وظیفه دارد که در راهیمیایی شرکت کند، من که باید در خانه بمانم و درس بخوانم می‌توانم مواظب برادرانم هم باشم.»

شیطنت‌های دوست‌داشتنی

همه پسر بچه‌ها در کودکی شیطنت‌هایی دارند که برخی از این شیطنت‌ها حتی تا پایان عمر به یاد پدر و مادرها می‌ماند. مادر شهید با بیان اینکه ابوالفضل خیلی شیطان بود و عباس بچه آرام‌تری بود، می‌گوید: «بر عکس عباس، ابوالفضل پسر بزرگم خیلی شیطان بود اینقدر که عباس همیشه می‌گفت من خجالت می‌کشم توی کوچه بروم چرا که ابوالفضل با همه دعوا می‌کند. با وجود این عباس هم شیطنت‌های خاصی خودش را داشت اما من یادم نمی‌آید با کسی دعوا کرده باشد و یا همسن و سال‌هایش را تکتک زده باشد.» مادر کمی مکث می‌کند و انگاز به سوال‌های دور رفته‌نشدت می‌گوید: «عباس ۱۱سالش بود که از روی پشت‌بام اثری اتفاقی روده‌هایش بیچ خورد، سرش شکست و دچار کوفتگی و شکستگی‌های متعدد در بدنش شد. بعد از عمل جراحی‌های برای دیدنش به بیمارستان شهید شوریده رفته بودم که پسر پدرم هم اتاقی‌اش به من گفت این‌بچه را نصیحت کن تا پرستارها بتوانند بانسמן‌هایش را عوض کنند. از عباس پرسیدم چرا نمی‌گذاری بانسمن‌هایت را عوض کنند؟ گفت: این پرستارها حجاب ندارند و من معذرم.»

وقتی عباس شهید شد

عملیات کربلای ۴ تر کش به کتف حسین خورده و پاهایش هم پر از ترکش‌های ریز شده بود. مادر از آن روز می‌گوید: «روززی که برای عیدانتش به بیمارستان رفتم، خیلی گریه کردم. پاهایش پر از تاول بود، پرسیدم این تاول‌ها چیست؟ گفت فرور در عملیات بودم و توانستم پوتین‌هایم را از پایم در آورم. برای همین پاهایم پر از تاول شده. همان موقع هم ابوالفضل که در همان عملیات تر کش به شکمش خورده بود در مشهد بستری شده بود و ۲۰ روز بعد به تهران منتقل شد. حالا کار من به پدر خدا بیمار زشان این شده بود که برویم بیمارستان عیادت بچه‌ها و بعد از مرخص شدنشان هم یک روز در میان برای تعویض



عباس بهترین فرزندم بود

بهشت زهرا(س) که می‌رفتم حتما به مزار بچه‌های محل که شهید شده بودند سر می‌زدم، گریه می‌کردم و می‌گفتم من که برادر ندارم اما اگر لیاقت دارم مادر شهید شوم. خدا با بهترین فرزندم را شهید کن. حالا ۳۶سال می‌شود که عباس کنار دوستانم هم محله‌ای‌مان در بهشت‌زهرا(س) خوابیده و ۱۴سال است که مش مختار هم به رحمت خدا رفته است.

پانسمن می‌پریدم‌شان بیمارستان. عباس هنوز کامل خوب نشده بود که یک روز دیدم دارد لباس‌هایش را جمع می‌کند. گفتم: بچه پایان عمر به یاد پدر و مادرها می‌ماند. مادر شهید با بیان اینکه ابوالفضل خیلی شیطان بود و عباس بچه آرام‌تری بود، می‌گوید: «بر عکس عباس، ابوالفضل پسر بزرگم خیلی شیطان بود اینقدر که عباس همیشه می‌گفت من خجالت می‌کشم توی کوچه بروم چرا که ابوالفضل با همه دعوا می‌کند. با وجود این عباس هم شیطنت‌های خاصی خودش را داشت اما من یادم نمی‌آید با کسی دعوا کرده باشد و یا همسن و سال‌هایش را تکتک زده باشد.» مادر کمی مکث می‌کند و انگاز به سوال‌های دور رفته‌نشدت می‌گوید: «عباس ۱۱سالش بود که از روی پشت‌بام اثری اتفاقی روده‌هایش بیچ خورد، سرش شکست و دچار کوفتگی و شکستگی‌های متعدد در بدنش شد. بعد از عمل جراحی‌های برای دیدنش به بیمارستان شهید شوریده رفته بودم که پسر پدرم هم اتاقی‌اش به من گفت این‌بچه را نصیحت کن تا پرستارها بتوانند بانسمن‌هایش را عوض کنند. از عباس پرسیدم چرا نمی‌گذاری بانسمن‌هایت را عوض کنند؟ گفت: این پرستارها حجاب ندارند و من معذرم.»

پانسمن می‌پریدم‌شان بیمارستان. عباس هنوز کامل خوب نشده بود که یک روز دیدم دارد لباس‌هایش را جمع می‌کند. گفتم: بچه پایان عمر به یاد پدر و مادرها می‌ماند. مادر شهید با بیان اینکه ابوالفضل خیلی شیطان بود و عباس بچه آرام‌تری بود، می‌گوید: «بر عکس عباس، ابوالفضل پسر بزرگم خیلی شیطان بود اینقدر که عباس همیشه می‌گفت من خجالت می‌کشم توی کوچه بروم چرا که ابوالفضل با همه دعوا می‌کند. با وجود این عباس هم شیطنت‌های خاصی خودش را داشت اما من یادم نمی‌آید با کسی دعوا کرده باشد و یا همسن و سال‌هایش را تکتک زده باشد.» مادر کمی مکث می‌کند و انگاز به سوال‌های دور رفته‌نشدت می‌گوید: «عباس ۱۱سالش بود که از روی پشت‌بام اثری اتفاقی روده‌هایش بیچ خورد، سرش شکست و دچار کوفتگی و شکستگی‌های متعدد در بدنش شد. بعد از عمل جراحی‌های برای دیدنش به بیمارستان شهید شوریده رفته بودم که پسر پدرم هم اتاقی‌اش به من گفت این‌بچه را نصیحت کن تا پرستارها بتوانند بانسمن‌هایش را عوض کنند. از عباس پرسیدم چرا نمی‌گذاری بانسمن‌هایت را عوض کنند؟ گفت: این پرستارها حجاب ندارند و من معذرم.»

وقتی عباس شهید شد

عملیات کربلای ۴ تر کش به کتف حسین خورده و پاهایش هم پر از ترکش‌های ریز شده بود. مادر از آن روز می‌گوید: «روززی که برای عیدانتش به بیمارستان رفتم، خیلی گریه کردم. پاهایش پر از تاول بود، پرسیدم این تاول‌ها چیست؟ گفت فرور در عملیات بودم و توانستم پوتین‌هایم را از پایم در آورم. برای همین پاهایم پر از تاول شده. همان موقع هم ابوالفضل که در همان عملیات تر کش به شکمش خورده بود در مشهد بستری شده بود و ۲۰ روز بعد به تهران منتقل شد. حالا کار من به پدر خدا بیمار زشان این شده بود که برویم بیمارستان عیادت بچه‌ها و بعد از مرخص شدنشان هم یک روز در میان برای تعویض

نگاه

چند نکته تربیتی به نقل از فاطمه تاجیک مادر شهید بسیجی محمدحسین حدادیان:

باید‌ها و نباید‌های دین اسلام را رعایت می‌کردم. رزق حلال را می‌توانم نام ببرم؛ اما این به تنهایی نبود. حق الناس از جمله اصولی بود که بسیار روی آن حساس بودیم و به فرزندایم هم یاد داده بودم که حق الناس سهم بزرگی در رشد انسان دارد.

خانۀ ما قوانینی داشت که همه ملزم به رعایت آن بودیم و می‌گفتیم قانون خانۀ ما اینطور است. بچه‌ها هم قانع می‌شدند و بدون هیچ درسدی این قوانین را رعایت می‌کردند.

یکی از قوانین خانۀ ما این بود که بچه‌ها اجازه ندارند بدون پدر و مادر شان به مهمانی‌ها بروند اما همه دوستان‌شان اجازه دارند که به خانۀ ما بیایند. من هم همیشه بهترین شرایط را برای حضور دوستان‌شان در خانۀ فراهم می‌کردم تا به آنها خوش بگذرد و روز خوبی داشته باشند.

مادر بودن آن قدرها که می‌گویند، سخت نیست، کمی دانایی می‌خواهد که باور کنیم این بچه‌ها دست ما امانت هستند. اگر به فرزندان ما ن به چشم مشکلاتی پیش بیاید، شاید هیچ‌گاه بچه‌ای بر دامنت سبز نشود! همه جاجالتی بخواند نمی‌دلم این شهامت کجادر من شکفت. لبخند زدم و گفتم: «همه اینها را می‌دانم، من افتخار می‌کنم همسر مردی شوم که در راه دفاع از اسلام و کشور جنگیده است و علاوه جابیزاست، خدااگر بخواید فرزند هم می‌دهد، همه چیز با خداست من به داستان خدا ایمان دارم.»

مادر بودن آن قدرها که می‌گویند، سخت نیست، کمی دانایی می‌خواهد که باور کنیم این بچه‌ها دست ما امانت هستند. اگر به فرزندان ما ن به چشم مشکلاتی پیش بیاید، شاید هیچ‌گاه بچه‌ای بر دامنت سبز نشود! همه جاجالتی بخواند نمی‌دلم این شهامت کجادر من شکفت. لبخند زدم و گفتم: «همه اینها را می‌دانم، من افتخار می‌کنم همسر مردی شوم که در راه دفاع از اسلام و کشور جنگیده است و علاوه جابیزاست، خدااگر بخواید فرزند هم می‌دهد، همه چیز با خداست من به داستان خدا ایمان دارم.»

مادر بودن آن قدرها که می‌گویند، سخت نیست، کمی دانایی می‌خواهد که باور کنیم این بچه‌ها دست ما امانت هستند. اگر به فرزندان ما ن به چشم مشکلاتی پیش بیاید، شاید هیچ‌گاه بچه‌ای بر دامنت سبز نشود! همه جاجالتی بخواند نمی‌دلم این شهامت کجادر من شکفت. لبخند زدم و گفتم: «همه اینها را می‌دانم، من افتخار می‌کنم همسر مردی شوم که در راه دفاع از اسلام و کشور جنگیده است و علاوه جابیزاست، خدااگر بخواید فرزند هم می‌دهد، همه چیز با خداست من به داستان خدا ایمان دارم.»

مادر بودن آن قدرها که می‌گویند، سخت نیست، کمی دانایی می‌خواهد که باور کنیم این بچه‌ها دست ما امانت هستند. اگر به فرزندان ما ن به چشم مشکلاتی پیش بیاید، شاید هیچ‌گاه بچه‌ای بر دامنت سبز نشود! همه جاجالتی بخواند نمی‌دلم این شهامت کجادر من شکفت. لبخند زدم و گفتم: «همه اینها را می‌دانم، من افتخار می‌کنم همسر مردی شوم که در راه دفاع از اسلام و کشور جنگیده است و علاوه جابیزاست، خدااگر بخواید فرزند هم می‌دهد، همه چیز با خداست من به داستان خدا ایمان دارم.»

مدرحسین در مسیر ولایت عاقبت به خیر شد. خیلی خود را با تاریخ اسلام و رخدادهای آن مشغول می‌کرد. از طوری و خانه‌نشینی نمی‌فهمیدم، برگشتم خانۀ، مش مختار هم آمد و سراغ شناسنامه عباس را گرفت. همان موقع فهمیدم دلشوره‌های این چندروزه‌ام بی‌دلیل نبوده و بی‌عباس شده‌ام. عباس روز دوشنبه به آرزویم رسید و شهید شد و فرزدای آن روز خیر شهادتش را بر ایمان آوردند. ۳روز بعد از تدفینش تلگراف عباس به دستم رسید، «

«پروانه‌های بی‌نشان»

روایت زندگی ۱۴همسر جانباز

دعای مادر، گرمی

زندگی‌ام شد

کتاب «پروانه‌های بی‌نشان» روایت زندگی ۱۴همسر جانباز قطع نخاعی استان یزد است که به قلم طویی زارغ و توسط انتشارات چشم و چراغ به چاپ رسیده است. طویی زارغ در این کتاب با قلمی دلنشین و به سبک داستانی، به شرح صبر زینبی این زنان ایثارگر پرداخته و کتاب را به چشمم به راه‌ترین زن سرزمین، مادر سردار بی‌نشان، حاج احمد متوسلیمان یزدی تقدیم کرده است. در فصل هشتم این کتاب با عنوان «این نامه را برای تو می‌نویسم...» فرحناز پورفلاح، همسر جانباز غلامرضا زارغ چاه‌سرخ‌ی در نامه‌ای خطاب به دخترش زهرا، ماجرای خواستگاری، ازدواج و زندگی ساده و صمیمی با یک جانباز را بازگو می‌کند. او از انتخاب درست و عاقلانه‌ای می‌گوید که آغازگر زندگی عاشقانه او با یک جانباز شد. در بخشی از این نامه می‌خوانیم:

کم کم همه فهمیده بودند من مقدر نظامی‌ها را دوست دارم. بزرگ‌تر شدم و این عشق در من ریشه گرفته بود. ساعت‌هایی که به ظاهر با نخ و سوزن و پارچه تمرین خیاطی می‌کردم، تمام فکرم این بود چطور می‌شود من هم مثل رزمنده‌ها وارد جبهه شوم. می‌دانستم آرزوی دوری است. جو خانواده مذهبی ما اصلاً اجازه این کار را به من نمی‌داد، اما بارها تصاویر امدادگرهای خاتم را دیده بودم. پای تصاویر بیمارستان خرمشهر و تلاش پرستارهایی حفظ جان رزمنده‌ها، چه حسرت‌ها که نخورده بودم. پرستاری از مجروحان، لوح آرزوی من بود. آن روزها نخستین خواستگارم جانباز بود، حس کردم خدا تمام دعاهای من را شنیده است اما مادر بزرگم محکم ایستاد که دختر جان‌حسابی نشو!

زم‌زمه‌های خواستگار جانباز که به گوشم رسید، خاله‌جان کنارم نشست و گفت: عزیز خاله، خودت صاحب اختیاری، خودت باید عمری زندگی کنی. داشتیم حرف‌های خاله را نگفته می‌خواندم که زندگی با جانباز سخت است و دقت کن...اما ناگهان گفت: «می‌دانی خدا جاجر و ثوابی توی این مسیر گذاشته‌است؟ می‌دانی هر لیوان آبی که به‌دست همسر جانبازت بدهی مقدر خدا خوشش می‌آید؟» نگاهم را به پیچ‌تاب گل‌های قالی دستباف انداختم و گفتم: «خدا خودش می‌داند که برابم افتخار است همسر جانباز شوم اما مادرم مخالف است.» برق شادی در چشمان خاله خانم خانه کرده بود. بلند شد و گفت: «اگر قسمتت باشد، می‌شود.» و قسمت شد.

حتی وقتی مادر بزرگم به من گفت: «دخترم نگاه کن؛ داری یک جانباز را انتخاب می‌کنی! نمی‌خواهیم خدا کرده به اجبار باشد، شاید فرزندان ما ن به چشم مشکلاتی پیش بیاید، شاید هیچ‌گاه بچه‌ای بر دامنت سبز نشود! همه جاجالتی بخواند نمی‌دلم این شهامت کجادر من شکفت. لبخند زدم و گفتم: «همه اینها را می‌دانم، من افتخار می‌کنم همسر مردی شوم که در راه دفاع از اسلام و کشور جنگیده است و علاوه جابیزاست، خدااگر بخواید فرزند هم می‌دهد، همه چیز با خداست من به داستان خدا ایمان دارم.»

من وقاوت‌های اطرافیان

پدرم حرفی نداشت و راضی بود. مادر هم با اینکه پیش ترها با ازدواج با جانباز مخالف بود اما لبخندی حاکی از رضایت داشت. دستانت را بالا برد و فقط برابم دعا کرد؛ دعامی‌امدر، گرمی زندگی‌ام شد. چند روز بعد، من و بودم و سفره عقد ساده‌ای از ساده‌هم ساده‌تر. آیینۀ شمدلتم تا آب طلا بدهد، نه از جنس نقره، حتی چوبی هم نبود. آینه کوچک‌گردی بود با دو شعع ساده در کنارش و قرآن‌المبین و بس، اما همین آینه برابم انعکاس زبیراتی از اتفاقات را همرا داشت.

گاهی فکر می‌کنم ما آدم‌ها برای خودمان قانون دست و پاگیری درست کرده‌ایم. همان سفره چه صبایی داشت! حالا من بودم و غلامرضا و ویلچری که به سختی تکان می‌خورد. من وقاوت‌های مهربان و نمانه‌های اطراف‌ام‌ها کس زندگی ما را به تماشا می‌نشیند، جز افرین و آرزوی خوشبختی خود باشند. وقتی انسانی چیزاز زشمندی را با آگاهی به‌دست بیاورد، دیگر هیچ‌وقت آن را به راحتی دست نمی‌دهد.

تلگرافی سه روز بعد از تدفین

ابوالفضل که خبر عملیات کربلای ۵ را شنیده بود، راهی جبهه شد. دلم آشوب شد، گفتم نکنم آش پشتت با برایش درست کند که خیر تکان دهند‌های شنیدی: «ساعت ۷صبح شهر خواهرم آمد خانه‌مان و با مش مختار رفتند بیرون. دلم آشوب شد، گفتم نکنم خاله‌ام که آن روزها بیمار بود فوت کرده و به من نمی‌گویند. بچه‌ها را که راهی مدرسه کردم، بچه یک ساله‌ام را بغل کرده و رفتم خانۀ خواهرم. دیدم همه سیاه پوشیده‌اند و گریه می‌کنند. خواهرم با دیدن من با گریه گفت که برایت بمیرم. به خواهر گفتم تو برای خاله اینطور گریه نمی‌کنی، ابوالفضل طوری رفت و بیرون. دلم آشوب شد، گفتم نمی‌فهمیدم، برگشتم خانۀ، مش مختار هم آمد و سراغ شناسنامه عباس را گرفت. همان موقع فهمیدم دلشوره‌های این چندروزه‌ام بی‌دلیل نبوده و بی‌عباس شده‌ام. عباس روز دوشنبه به آرزویم رسید و شهید شد و فرزدای آن روز خیر شهادتش را بر ایمان آوردند. ۳روز بعد از تدفینش تلگراف عباس به دستم رسید، «



محمدحسین در مسیر ولایت عاقبت به خیر شد. خیلی خود را با تاریخ اسلام و رخدادهای آن مشغول می‌کرد. از طوری و خانه‌نشینی نمی‌فهمیدم، برگشتم خانۀ، مش مختار هم آمد و سراغ شناسنامه عباس را گرفت. همان موقع فهمیدم دلشوره‌های این چندروزه‌ام بی‌دلیل نبوده و بی‌عباس شده‌ام. عباس روز دوشنبه به آرزویم رسید و شهید شد و فرزدای آن روز خیر شهادتش را بر ایمان آوردند. ۳روز بعد از تدفینش تلگراف عباس به دستم رسید، «